

# سیمین بهبهانی

جای پا (چهره واقعی)



ناشر نسخه الکترونیک:

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

## نغمه ی روسبی

بده آن قوطی سرخاب مرا  
رنگ به بی رنگی ی خویش  
روغن ، تا تازه کنم  
پژمرده ز دلتنگی خویش  
بده آن عطر که میشکین سازم  
گیسوان را و بریزم بر دوش  
بده آن جامه ی تنگم که مسان  
تنگ گیرند مرا در آغوش  
بده آن تور که عریانی را  
در خمش جلوه دو چندان بخشم  
هوس انگیزی و آشوبگری  
ه سر و سینه و پستان بخشم  
بده آن جام که سرمست شوم  
خنی خود خنده زخم  
چهره ی ناشاد غمین  
هره بی شاد و فریبنده زخم  
وای از آن همنفسی دیشب من ه روانگاه و توانفرسا بود  
لیک پرسید چو از من ، گفتم  
ندیدم که چنین زیبا بود  
وان دگر همسر چندین شب پیش  
او همان بود که بیمارم کرد

آنچه پرداخت ، اگر صد می شد  
درد ، زان بیشتر آزارم کرد  
پر کس بی کسم و زین یاران  
غمگساری و هواخواهی نیست  
لاف دلجویی بسیار زنند  
جز لحظه ی کوتاهی نیست  
نه مرا همسر و هم بالینی  
که کشد ست وفا بر سر من  
نه مرا کودکی و دلبندی  
که برد زنگ غم از خاطر من  
آه ، این کیست که در می کوید ؟  
همسر امشب من می آید  
کاین زمان شادی او می باید  
لب من ای لب نیرنگ فروش  
بر غمم پرده یی از راز بکش  
تا مرا چند درم بیش دهند  
خنده کن ، بوسه بزن ، ناز بکش

## سرود نان

مطرب دوره گرد باز آمد  
نغمه زد ساز نغمه پردازش  
سوز آوازه خوان دف در دست  
شد هماهنگ ناله سازش  
ای کوبان و دست افشان شد  
دلکک جامه سرخ چهره سیاه  
شیزی ز جمع بستاند  
سر خویش بر گرفت کلاه  
گرم شد با ادا و شوخی ی او

رامشگران بازاری  
چشمکی زد به دختری طناز  
خنده یی زد به شیخ دستاری  
کودکان را به سوی خویش کشید  
که : بهار است و عید می آید  
مقدم فرخ است و فیروز است  
شادی از من پدید می آید  
این منم ، پی نوبهار منم  
که به شادی سرود می خوانم  
لیک ، آهسته ، نغمه اش می گفت  
که نه از شادیم پی نانم  
مطرب دوره گرد رفت و ، هنوز  
نغمه یی خوش به یاد دارم از او  
می دوم سوی ساز کهنه ی خویش  
که همان نغمه را برآرم از او

## واسطه

ابرو به هم کشید و مرا گفت  
دیگر شکار تازه نداری ؟  
اینان ، تمام ، نقش و نگارند  
جز رنگ و بوی غازه نداری ؟  
دوشیزه یی بیار که او را  
حاجت به رنگ و بوی نباشد  
وان آب و رنگ ساختگی را

با رنگش آبروی نباشد  
دوشیزه بی بیار دل انگیز  
زیبا و شوخ کام نداده  
بر لعل آبدار هوس ریز  
از شوق کس نشان ننهاده  
افسون به کار بستم و نیرنگ  
تا دختری به چنگ من افتاد  
یک باغ ، لطف و گرمی و خوبی  
ز انگشت پای تا به سرش بود  
دیگر چه گویمت که چه آفت  
پستان و سینه و کمرش بود  
بزمی تمام چیدم و آنگاه  
آن مرد را به معرکه خواندم  
مشکین غزال چشم سیه را  
نزدیک خرس پیر نشاندم  
گفتم ببین ! که دهمه ی عمر  
هرگز چنین شکار ندیدی  
از هیچ باغ و هیچ گلستان  
اینسان گل شمفته نچیدی  
زان پس به او سپردم و رفتم  
مرغ شکسته بال و پری را  
پشت دری نشستم و دیدم  
رنج تلاش بی ثمری را  
پاسی ز شب گذشت و برون شد  
شادان که وه ! چه پرهنری تو  
این زر بگیر کز پی پاداش  
شایان مزد بیشتری تو  
این گفت و گو نرفته به پایان  
بر دخترک مرا نظر افتاد  
زان شکوه ها که در نگهش بود  
گفتی به جان من شرر افتاد  
آن گونه گشت حال که گفتم  
کوبم به فرق مرد ، زرش را  
کای ازدها ! بیا و زر خویش  
بستان و باز ده گهرش را  
دیو درون نهیب به من زد  
کاین زر تو را وسیله ی نان است  
بنهفتمش به کیسه و بستم  
زیرا زر است و بسته به جان است

## افسانه ی زندگی

همنفس ، همنفس ، مشو نزدیک  
خنجرم ، آبداده از زهرم  
اندکی دورتر ! که سر تا پا  
کینه ام ، خشم سرکشم ، قهرم  
لب منه بر لبم ! که همچون مار  
نیش در کام خود نهان دارم  
گره بغض و کینه یی خاموش  
پشت این خنده در دهان دارم  
سینه بر سینه ام منه ! که در آن  
آتشی هست زیر خکستر  
ترسم آتش به جانت اندازم  
سوزمت پای تا به سر یکسر  
مهربانی امید داری و ، من  
سرد و بی رحم همچو شمشیرم  
مار زخمین به ضربت سنگم  
ببر خونین ز ناوک تیرم  
یادها دارم از گذشته ی خویش  
یادهایی که قلب سرد مرا  
کرده ویرانه یی ز کینه و خشم  
که نهان کرده داغ و در مرا  
یاد دارم ز راه و رسم کهن  
که دو ناساز ابه هم پیوست  
من شدم یادگار این پیوند  
لیک چون رشته سست بود ، گسست  
خیرگی های مادر و پدرم

آن دو را فتنه در سرا افکند  
کودکی بودم و مرا ناچار  
گاه از این ، گاه از آن ، جدا افکند  
کینه ها خفته گونه گونه بسی  
در دل رنج دیده ی سردم  
گاه از بهر نامرادی ی خویش  
گه پی دوستان همدردم  
کودکی هر چه بود زود گذشت  
دیده ام باز شد به محنت خلق  
دست شستم ز خویش و خاطر من  
شد نهانخانه ی محبت خلق  
دیدم آن رنج ها که ملت من  
می کشد روز و شب ز دشمن خویش  
دیدم آن نخوت و غرور عجیب  
که نیارد فرود ، گردن خویش  
دیدم آن قهرمان که چندین بار  
زیر بار شکنجه رفت از هوش  
لیک آرام و شادمان ، جان داد  
مهر نگشوده از لب خاموش  
دیدم آن چهره ی مصمم سخت  
از پس میله های سرد و سیاه  
آه از آن آخرین ز لبخند  
وای از آن واپسین ز دیده نگاه  
دیدم آن دوستان که جان دادند  
زیر زنجیر ، با هزار امید  
دیدم آن دشمنان که رقصیدند  
در عزای دلاوران شهید  
همنفس ، همنفس ، مشو نزدیک  
خنجرم ، آبداده زهرم  
اندکی دورتر ! که سر تا پا  
کینه ام ، خشم سرکشم ، قهرم  
خنجرم ، خنجرم که تیزی خویش  
بر دل خصم خیره بنشانم  
آتشم ، آتشم که آخر کار  
خرمن جور را بسوزانم

## دندان مرده

و دل ، لرزان ، هراسان ، چهره پر بیم  
به گور سرد وجشت زانظر دوخت  
شرار حرص آت زد به جاننش  
طمع در خاطرش صد شعله افروخت  
به هر لوح و به هر سنگ و به هر گور  
زده تاریکی و اندوه شب ، رنگ  
نه غوغایی ، به جز نجوای ارواح  
نه آوایی ، مگر بانگ شباهنگ  
به نرمی زیر لب تکرار می کرد  
سخن های عجیب مرده شو را  
که : با این مرده ، دندان طلا هست  
نمایان بود چون می شستم او را  
فروغ چند دندان طلا را  
به چشم خویش دیدم در دهانش  
ولی ، آوخ ! به چنگ من نیفتاد  
که اندیشیدم از خشم کسانش  
کنون او بود و گنج خفته در گور  
به کام پیکر بی جان سردی  
به چنگ افتد اگر این گنج ، ناچار  
تواند بود درمان بهر دردی  
به دست آرد گر این زر ، می تواند  
که سیمی در بهای او ستاند  
وزان پس کودک بیمار خود را  
پزشکی آرد و دارو ستاند  
چه حاصل زین زر افتاده در گور  
که کس کام دل از وی بر نگیرد ؟  
زر اینجا باشد و بیماری آنجا  
به بی درمانی و سختی بمیرد ؟



کلنگ گور کن بر گور بنشست  
سکوت شب چو دیواری فرو ریخت  
به جانش چنگ زد بیمی روانگاه  
عرق از چهره ی بی رنگ او ریخت  
ولی با آن همه آشفته حالی  
کلنگی می زد از پشت کلنگی  
دگر این ، او نبود و حرص او بود  
که می کاوید شب در گور تنگی  
شراری جست از چشم حریصش  
چو آن کالای مدفون شد نمودار  
دلش با ضربه های تند می زد  
به شوق دیدن زر در شب تار  
دگر این او نبود و حرص او بود  
که شعف و ترس را پست و زبون کرد  
کفن را پاره کرد انگشت خشکش  
به بی رحمی سری از آن برون کرد  
سری کاندرد دهان خشک و سردش  
طلای ناب بود ... آری طلا بود  
طلایی کز پیش جان عرضه می کرد  
اگر همراه با صدها بلا بود  
دگر این او نبود و حرص او بود  
که کام مرده را ونسرد ، وا کرد  
وزان فک کشیف نفرت انگیز  
طلا را با همه سختی جدا کرد  
سحرگهان به زرگر عرضه اش کرد  
که : بنگر چیست این کالا ، بهایش؟  
محک زد زرگر و بی اعتنا گفت  
طلا رنگ است و پنداری طلا پیش

## جیب بر

هیچ دانی ز چه در زندانم ؟  
دست در جیب جوانی بردم  
ناز شستی نه به چنگ آورده  
ناگهان سیلی ی سختی خوردم  
من ندانم که پدر کیست مرا  
یا کجا دیده گشودم به جهان  
که مرا زاد و که پرورد چنین  
سر پستان که بردم به دهان  
هرگز این گونه ی زردی که مراسم  
لذت بوسه ی مادر نچشید  
پدري ، در همه ی عمر ، مرا  
دستی از عاطفه بر سر نکشید  
کس ، به غمخواری ، بیدار نماند  
بر سر بستر بیماری من  
بی تمنایی و بی پاداشی  
کس نکوشید پی یاری ی من  
گاه لرزیده ام از سردی ی دی  
گاه نالیده ام از گرمی ی ی تیز  
خفته ام گرسنه با حسرت نان  
گوشه ی مسجد و بر کهنه حصیر  
گاهگاهی که کسی دستی برد  
بر بناگوش من و چانه ی من  
داشتم چشم ، که آماده شود  
نوبتی شام شبی خانه ی من  
لیک آن پست ، که با جام تنم  
می رهید از عطش سوزانی  
نه چنان همت والایی داشت  
که مرا سیر کند با نانی  
با همه بی سر و سامانی خویش  
باز چندین هنر آموخته ام  
نرم و آرام ز جیب دگران  
بردن سیم و زر آموخته ام  
نیک آموخته ام کز سر راه  
ته سیگار چسان بردارم  
تلخی ی دود چشیدم چو از او  
نرم ، در جیب کسان بگذارم

یا به تیغی که به دستم افتد  
جامه ی تازه ی طفلان بدرم  
یا کمین کرده و از بار فروش  
سیب سرخی به غنیمت ببرم  
با همه چابکی اینک ، افسوس  
دیرگاهی است که در زندانم  
بی خبر از غم نکامی ی خویش  
روز و شب همنفس رندانم  
شادم از اینکه مرا ارزش آن  
هست در مکتب یاران دگر  
که بدان طرفه هنرها که مراسم  
بفزایند هزاران دگر

## در بسته

باز کن ! این در به رویم باز کن  
باز کن ! کان دیگران را بسته اند  
خستگی بر خاطر کمتر فزای  
زانکه بیش از حد کسانش خسته اند

باز کن ! این در به رویم باز کن  
تا بیاسایم دمی از رنج خویش  
در همی در کیسه ام شایان توست  
باز کن تا عرضه دارم گنج خویش را  
ریزم امشب یک به یک بر بسترت  
و آن چه با من پنجه های جور کرد  
من به پاداش آن کنم با پیکرت  
امشب از آزار کژدم سیرتان  
سوی تو ، ای زن ! پناه آورده ام  
گفتمت زن لیک تو زن نیستی  
رو سوی ماه سیاه آورده ام  
دخمه بی در پشت این دهلیز هست  
از تو ، وان بیچاره همکاران تو  
بر در و دیوار آن بنوشته اند  
یادگاری بی وفا یاران تو  
باز کن تا این شب تاریک را  
با تو ای نادیده دلبر ! سر کنم  
دامن ننگین تو آرم به دست  
تا به کام خویش ننگین تر کنم  
باز کن کان غنچه ی پژمرده را  
پایمال عشق کوتاهم کنی  
وز فراوان درد و بیماری سحر  
یادبودی نیز همراهم کنی  
باز کن ... اما غلط گفتم ، مکن  
کاین در محنت به رویم بسته به من  
درد خود بر رنج من افزون مساز  
کاین دل رنجیده ، تنها خسته به

## دیدار

چه می بینم؟ خدایا! باورم نیست  
تویی: هم‌رزم من! هم سنگر من  
چه می بینم پس از یک چند دوری  
که می لرزد ز شادی پیکر من  
تو را می بینم و می دانم امروز  
همان هستی که بودی سال‌ها پیش  
درین چشم و درین چهر و درین لب  
نشانی نیست از تردید و تشویش  
تو رامی بینم و می لرزم از شوق  
که دامان ت را ننگی نیالود  
پرندی پرتو خورشید، آری  
نکو دانم که با رنگی نیالود  
تو را می دانم ای همگام دیرین  
که چون کوه گران و استواری  
نه از توفان غم‌ها می هراسی  
نه از سیل حوادث بیم‌داری  
غروری در جبینت می درخشد  
نگاهت را فروغی از امدیست  
تو می دانی، به هر جای و به هر حال  
شب تاریک را صبحی سپیدست  
ز شادی می تپد دل در بر من  
به چشمم برق اشکی می نشیند  
بلی، اشکی که چشمانم به صد رنج  
فرو می بلعدش تا کس نبیند

## تسکین

نیمه شب در بستر خاموش سرد  
ناله کرد از رنج بی همبستری  
سر ، میان هر دو دست خور فشرد  
از غم تنهایی و بی همسری  
رغبته شیرین و طاقت سوز و تند  
در دل آشفته اش بیدار شد  
گرمی خون ، گونه اش را رنگ زد  
روشنی ها پیش چشمش تار شد  
آرزویی ، همچو نقشی نیمه رنگ  
سر کشید و جان گرفت و زنده شد  
شد زنی زیبا و شوخ و ناشناس  
چهره اش در تیرگی تابنده شد  
دیده اش در چهره ی زن خیره ماند  
ره ، چه زیبا و چه مهر آمیز بود  
چنگ بر دامان او زد بی شکیب  
لیک رویایی خیال انگیز بود  
در دل تاریک شب ، بازو گشود  
وان خیال زنده را در بر گرفت  
اشک شوقی پیش پای او فشاند  
دامنش را بر دو چشم تر گرفت  
بوسه زد بر چهره ی زیبای او  
بوسه زد ، اما به دست خویش زد  
خست با دندان لب او را ، ولی  
بر لبان تشنه ی خود نیش زد  
گرمی شب ، زوزه ی سگ های شهر  
پرده ی رؤیای او را پاره کرد  
سوزش جانکاه نیش پشه ها  
درد بی درمان او را چاره کرد  
نیم خیزی کرد و در بستر نشست  
بر لبان خشک سیگاری نهاد  
داور اندیشه ی مغشوش او  
پیش او ، بنوشته ی مغشوش او  
پیش او ، بنوشته طوماری نهاد  
وندن آن طومار ، نام آن کسان  
کز ستم ها کامرانی می کنند  
دسترنج خلق می سوزند و ، خویش

فارغ از غم زندگانی می کنند  
نام آنکس کز هوس هر شامگاه  
در کنار آرد زنی یا دختری  
روز ، کوشد تا شکار او شود  
شام دیگر ، دلفریب دیگری  
او درین بستر به خود پیچید مگر  
رغبتی سوزنده را تسکین دهد  
وان دگر هر شب به فرمان هوس  
نو عروسی تازه را کابین دهد  
سردی ی تسکین جانفرسای او  
چون غبار افتاد بر سیمای او  
زیر این سردی ، به گرمی می گداخت  
اخگری از کینه ی فردای او

## نگاه آشنا

ای شرمگین نگاه غم آلود  
پیوسته در گریز چرایی ؟  
با خنده ی شکفته ز مهرم  
آهسته در ستیز چرایی ؟  
شاید که صاحب تو ، به خود گفت  
در هیچ زن عمیق نبیند  
تا هیچگه ز هیچ پری رو  
نقشی به خاطرش ننشیند  
اما ز من گریز روا نیست  
من ، خوب ، آشنای تو هستم  
اینسان که رنج های تو دانم  
گویی که من به جای تو هستم  
باور نمی کنی اگر از من  
باشنو که ماجرای تو گویم

در خاطر م هر ن چه نشانی است  
یک یک ، ز تو ، برای تو گویم  
هنگام رزم دشمن بدخواه  
بی رحم و آتشین ، تو نبودی ؟  
گاه ز پا فتادن یاران  
کین توز و خشمگین ، تو نبودی ؟  
هنگام بزم ، این تو نبودی  
از شوق ، دلفروز و درخشان ،  
جان بخش چون فروغ سحرگاه  
رخشنده چون ستاره ی تابان ؟  
در تنگی و سیاهی زندان  
سوزنده چون شرار تو بودی  
آرام و بی تزلزل و ثابت  
با عزم استوار تو بودی  
اینک درین کشکش تحقیر  
خاموش و پر غرور تویی ، تو  
از افترا و تهمت دشمن  
آسوده و به دور تویی ، تو  
ای شرمگین نگاه غم آلود  
دیدی که آشنای تو هستم ؟  
هنگام رستخیز ثمربخش  
همرزم پا به جای تو هستم ؟

## به سوی شهر

دهقان کنار کلبه ی خود بنشست  
در آفتاب و گرمی بی رنگش  
در دیده اش تلاطم رنجی بود  
در سینه می فشرد دل تنگش



چرخید در فضا و فرود آمد  
پژمرده و خزان زده برگی زرد  
بر آب برکه چین و شکن افتاد  
دامن بر او کشید نسیمی سرد  
از پاره پاره جامه ی فرزندش  
سرما به گرد پیکر او پیچید  
بازو کنار سینه فشرد آرام  
لرزید و عر دو شانه ی خود برچید  
دهقان نگاه خویش به صحرا دوخت  
صحرای خفته در غم و خاموشی  
بر جنب و جوش زنده ی تابستان  
پاییز داده رنگ فراموشی  
یک روز گاو آهن و خرمن کوب  
در کشتزار ، شور به پا می کرد  
با جی جیر دانه ی گندم را  
از ساقه های کاه جدا می کرد  
یک سال انتظار پر از امید  
پایان گرفت و کشته ثمر آورد  
خون خورد و رنج برد ، ولی ، هیئات  
شایان نبود آن چه به بر آورد  
آفت افتاده بود به حاصل ، سخت  
شاید گناه و معصیت افزون شد  
گر این چنین نبود چه بود آخر ؟  
آن سال های پر برکت چون شد ؟  
مالک رسید و برد از او سهمی  
وز بهر او چه ماند ؟ نمی داند  
اما یقین بهموسم یخبندان  
اهل و عیال ، گرسنه می ماند  
گویند شهر چاره ی او دارد  
در شهر کار هست و فراوان هست  
آنجا کسی گرسنه و عریان نیست  
غم نیست رنج نیست ولی نان هست  
فردا سه رهنورد ، ره خود را  
سوی امید گمشده پیمودند  
این هر سه رهنورد اگر پرسى  
دهقان و همسر و پسرش بودند  
در پیش سر نوشت پر از ابهام  
در پی ، غم گذشته ی محنت بار  
شش پای پینه بسته ی بی پاپوش  
می کوفت روی جاده ی ناهموار

## هدیه ی نقره

هدیه ات ، ای دوست! دیشب تا سحر  
ارم بود و با من راز گفت  
بی زبان با صد زبان شیرین و گرم  
قصه ها در گوش جانم بز گفت  
قصه ها از آرزو های دراز  
کز تباهی شان کسی آگه نشد  
نقل ها از اشک ها کاندرا خفا  
جز نثار خک سر در ره نشد  
من ، درین نقش و نگار دلفریب  
راز تلخ زندگانی دیده ام  
چشم های خسته از اندوه و رنج  
چهره های استخوانی دیده ام  
ددیه ام آن کارگاه تیره را  
با فضای تنگ دود آلود او.  
رنگ دارد نفرت آور دود او  
درد دل ها ناله ها تک سرفه ها  
همصدای تق تق ابزار کار  
می کند برپا هیاهوی عجیب  
سینه سوز و جانگداز و مرگبار  
ددیه ام آن قطره ی خونی که ریخت  
بر درخشان نقره یی از سینه یی  
پاره یی دل بود و خونش کرده بود  
بیم فردایی ، غم دوشینه یی  
سایه ی ترسی به چهری نقش بست  
وای ! اگر دانند از بیماریم  
کودکان را از کجا نانی برم  
روزگار تنگی و بیکاریم ؟

دیده ام آن طفل کارآموز را  
با رخ در کودکی پژمرده اش  
گاه ، همچون اخگری سوزان شود  
چهره از استاد سیلی خورده اش  
اشک ریزد اشک دردی جانگداز  
زان دو چشم چون دو الماس سیاه  
بیم عمری زندگی با درد و رنج  
می تراود زان توانفرسانگاه  
آب و رنگ هدیه ات ای نازنین  
از سرشک دیده و خون دل است  
بازگرد و بازش از من بازگیر  
زانکه بهر من قبولش مشکل است  
گرچه بود این هدیه زیبا و ظریف  
چشم ظاهر بین سیمین کور بود  
وانچه را با چشم باطن دید او  
آوخ آوخ ، از ظرافت دور بود

## رقاصه

در دل میخانه سخت ولوله افتاد  
دختر رقااص تا به رقص در آمد  
گیسوی زرین فشاند و دامن پر چین  
از دل مستان ز شوق ، نعره برآمد  
نغمه ی موسیقی و به هم زدن جام  
قهقهه و نعره در فضا به هم آمیخت  
پیچ و خم آن تن لطیف پر از موج  
آتش شوقی در آن گروه برانگیخت

لرزه ی شادی فکند بر تن مستان  
جلوه ی آن سینه ی برهنه ی چون عاج  
پولک زر بر پرند جامه ی او بود  
پرتو خورشید صبح و برکه ی مواج  
آن کمر همچو مار گرسنه پیچان  
صافی و لغزنده همچو لجه ی سیماب  
ران فریبا ز چک دامن شبرنگ  
چون ز گریبان شب ، سپیدی ی مهتاب  
رقص به پایان رسید و باده پرستان  
دست به هم کوفتند و جامه دریدند  
گل به سر آن گل شکفته فشانند  
سرخوش و مستانه پشت دست گزیدند  
دختر رقاص لیک چون شب پیشین  
شاد نشد ، دلبری نکرد ، نخندید  
چهره به هم در کشید و مشت گره کرد  
شادی ی عشاق خسته را نپسندید  
دیده ی او پر خمار و مست و تب آلود  
مستی ی او رنگ درد و تلخی ی غم داشت  
باده در او می فروزد ، گرم و شرر خیز  
حسرت عمری نشاط و شور که کم داشت  
اوست که شادی به جمع داده همه عمر  
لیک دلش شادمان دمی نتپیده  
اوست که عمری چشاند باده ی لذت  
خود ، ولی افسوس جرعه بی نچشیده  
اوست که تا ناله اش غمی نفزاید  
سوخته اندر نهان و دوخته لب را  
اوست که چون شمع با زبانه ی حسرت  
رقص کنان پیش خلق ، سوخته شب را  
آه که باید ازین گروه ستمگر  
داد دل زار و خسته را بستاند  
شاید از این پس ، از این خرابه ی دلگیر  
پای به زنجیر بسته را برهاند  
بانگ بر آورد ای گروه ستمگر  
پشت مرا زیر بار درد شکستید  
تشنه ی خون شما منم ، منم آری  
گل نفشانید و بوسه هم نفرستید  
گفت یکی ، زان میان که : دختره مست است  
مستی ی او امشب از حساب فزون است  
آه ببین چهره اش سیاه شد از خشم  
مست ... نه ، این بینوا دچار جنون است

باز خروشید دخترک که : بگویید  
کیست ؟ بگویید از شما چه کسی هست ؟  
کیست که فردا ز خود به خشم نراند  
نقد جوانی مرا چو می رود از دست ؟  
کیست ؟ بگویید ! از شما چه کسی هست  
تا ز خراباتیان مرا برهاند ؟  
زندگیم را ز نو دهد سر و سامان  
دست مرا گیرد و به راه کشاند ؟  
گفته ی دختر ، میان مجمع مستان  
بهت و سکوتی عجیب و گنگ پرکند  
پاسخ او زان گروه می زده این بود  
از پی لختی سکوت .... قهقهه یی چند

## فوق العاده

نیمی از شب می گذشت و خواب را  
ره نمی افتاد در چشم ترم  
جانم از دردی شررزا می گداخت  
خار و سوزن بود گفتمی بستم  
بر سرشکم درد و غم می بست راه  
می شکست اندر گلو فریاد من  
بی خبر از رنج مادر ، خفته بود  
در کنارم کودک نوزاد من  
خیره گشتم لحظه یی بر چهره اش  
بر لب و بر گونه و سیمای او  
نقش یاران را کشیدم در خیال  
تا مگر یابم یکی مانای او  
شرمگین با خویش گفتم زیر لب

با چه کس گویم که این فرزند توست ؟  
وز چه کس نالم که عمری رنج او  
یادگار لحظه یی پیوند توست ؟  
گر به دامان محبت گیرمش  
همچو خود آلوده دامانش کنم  
ننگ او هستم من و او ننگ من  
ننگ را بهتر که پنهانش کنم  
با چنین اندیشه ها برخاستم  
جامه و قنناق نو پوشاندمش  
بوسه یی بر چهر بی رنگش زدم  
زان سپس با نام مینا خواندمش  
ساعتی بگذشت و خود را یافتم  
در گذرگاهش و در پشت دری  
شسته روی چون گل فرزند را  
با سرشک گرم چشمان تری  
از صدای پای سنگینی فتاد  
لرزه بر اندام من ، سیماب وار  
طفل را افکندم و بگریختم  
دل پر از غم ، شانه ها خالی ز بار  
روز دیگر کودکی بازش خیر  
می کشید از عمق جان فریاد را  
داد می زد : ای ! فوق العاده ای  
خوردن سگ ، کودک نوزاد را

## معلم و شاگرد

بانگ برداشتم : آه دختر  
وای ازین مایه بی بند و باری  
بازگو ، سال از نیمه بگذشت  
از چه با خود کتابی نداری ؟  
می خرم ؟  
کی ؟  
همین روزها  
آه  
آه ازین مستی و سستی و خواب  
معنی ی و هدهه های تو این است  
نوشدارو پس از مرگ سهراب  
از کتاب رفیقان دیگر  
نیک دانم که درسی نخواندی  
دیگران پیش رفتند و اینک  
این تویی کاین چنین باز ماندی  
دیده ی دختران بر وی افتاد  
گرم از شعله ی خود پسندی  
دخترک دیده را بر زمین دوخت  
شرمگین زینهمه دردمندی  
گفتی از چشمم آهسته دزدید  
چشم غمگین پر آب خود را  
پا ، پی پا نهاد و نهان کرد  
پارگی های جوراب خود را  
بر رخس از عرشق شبنم افتاد  
چهره ی زرد او زردتر شد  
گوهری زیر مژگان درخشید  
دفتر از قطره بی اشک ، تر شد  
اشک نه ، آن غرور شکسته  
بی صدا ، گشته بیرون ز روزن  
پیش من یک به یک فاش می کرد  
آن چه دختر نمی گفت با من  
چند گویی کتاب تو چون شد ؟  
بگذر از من که من نان ندارم  
حاصل از گفتن درد من چیست  
دسترس چون به درمان ندارم ؟  
خواستم تا به گوشش رسانم

ناله ی خود که : ای وای بر من  
وای بر من ، چه نامهربانم  
شرمگینم بیخشای بر من  
نی تو تنها ز دردی روانسوز  
روی رخسار خود گرد داری  
اوستادی به غم خو گرفته  
همچو خود صاحب درد داری  
خواستم بوسمش چهر و گویم  
ما ، دو زاییده ی رنج و دردییم  
هر دو بر شاخه ی زندگانی  
برگ پژمرده از باد سردیم  
لیک دانستم آنجا که هستم  
جای تعلیم و تدریس پندست  
عجز و شوریدگی از معلم  
در بر کودکان ناپسندست  
بر جگر سخت دندان فشردم  
در گلو ناله ها را شکستم  
دیده می سوخت از گرمی ی اشک  
لیک بر اشک وی راه بستم  
با همه درد و آسفتگی باز  
چهره ام خشک و بی اعتنا بود  
سوختم از غم و کس ندانست  
در درونم چه محشر به پا بود



## میراث

آرام بگیر طفل من ، آرام  
وین شادی ی کودکانه را بس کن  
بنگر که ز درد ، پیکرم فرسود  
بیدردی بیکرانه را بس کن  
آرام بگیر ، طفل من ، آرام  
آفته و بی قرار و دلتنگم  
دیوانه و گیج و مات و سرگردان  
در ماتم دوستان یکرنگم  
امروز دمی کنار من بنشین  
بر سینه ی من بنه سر خود را  
بازوی ظریف و خرد رابگشای  
در بر بفشار مادر خود را  
اشکش بزدا به نرمی انگشت  
با دست ظریف خویش بنوازش  
با دیده ی کنجکاو خود ، بنگر  
بر دیده ی او ، که دانی از رازش  
ای کودک نازنین ، چنین روزی  
اوراق کتاب عشق را کردند  
اوراق کتاب عشق را آن روز  
در آتش خشم و کینه افکندند  
ای کودک نازنین ، چنین روزی  
بس غنچه ی عشق و آرزو ، پژمرد  
بس غنچه ی عشق و آرزو را باد  
با خود به مزار ناشناسی برد  
امروز هزار حیف ! حتی باد  
یک لحظه شمیمشان نمی آرد  
ای کودک نازنین ، نمی دانی  
کاین درد به جان من ، چه سنگین است  
می میرم و ناله بر نمی آرم  
لب دوخته ام چه چاره جز این است ؟  
این کینه که خوانده یی ز چشمانم  
بر گیر و به قلب خویش بسپارش  
از بود و نبود دهر این میراث  
از من به تو می رسد .... نگهدارش

## ناشناس

آه ، ای ناشناس ناهم‌رنگ  
بازگو ، خفته در نگاه تو چیست ؟  
چیست این اشتیاق سرکش و گنگ  
در پس دیده ی سیاه تو چیست ؟  
چیست این ؟ شعله بی ست گرمی بخش  
چیست این ؟ آتشی ست جان افروز  
چیست این ، اختری ست عالم‌تاب  
چیست این ؟ اخگری ست محنت سوز  
بر لبان درشت وحشی ی تو  
گرچه نقشی ز خنده پیدا نیست  
لیک در دیده ی تو لبخندی ست  
که چو او ، هیچ خنده زیبا نیست  
شوق دارد ، چو خواهش عاشق  
از لب یار شوخ دل‌بندش  
شور دارد ، چو بوسه ی مادر  
به رخ نازدانه فرزندش  
آه ، ای ناشناس ناهم‌رنگ  
نگهی سخت آشنا داری  
دل ما با هم است پیوسته  
گرچه منزل زما جدا داری  
آه ، ای ناشناس ! می دانم  
که زبان مرا نمی دانی  
لیک چون من که خواندم از نگهت  
از رخم نقش مهر می خوانی

## آغوش رنجها

وہ ! کہ یک اهل دل نمی یابم  
که به او شرح حال خود گویم  
محرمی کو کہ ، یک نفس ، با او  
قصه ی پر ملال خود گویم ؟  
هر چه سوی گذشته می نگرم  
جز غم و رنج حاصلم نبود  
چون به اینده چشم می دوزم  
جز سیاهی مقابلم نبود  
غمگساران محبتی ! کہ دگر  
غم ز تن طاقت و توانم برد  
طاقت و تاب و صبر و آرامش  
همگی هیچ نیمه جانم برد  
گاه گویم کہ : سر به کوه نهم  
سیل آسا خروش بردارم  
رشدہ ی عمر و زندگی ببرم  
بار محنت ز دوش بردارم  
کودکانم میان خاطره ها  
پیش ایند و در برم گیرند  
دست القت به گردنم بندند  
بوسه ی مهر از سرم گیرند  
پسرانم شکسته دل ، پرسند

کیست آخر ، پس از تو ، مادر ما ؟  
که ز پستان مهر ، شیر نهد  
بر لب شیرخوار خواهر ما ؟  
کودکان عزیز و دلبندم  
زندگانی مراسم بار گران  
لیک با منتش به دوش کشم  
که نیفتد به شانه ی دگران

## کارمند

مرا امشب ای زن ،دمی همزبان شو  
که تا قصه ی درد خود بازگویم  
تو را گویم آن غم که با کس نگفتم  
که گر راز گویم به همراز گویم  
تو را دانم ای زن گرفتد گزند  
پناهی نداری مگر بازوانم  
دریغا ! از این ماجرا شرمگینم  
که خود بی پناهم که خود ناتوانم  
چه دردی ست ، آوخ ، چه درد گرانی  
پی لقمه بی نان ، به هر سو دویدن  
بر نکسان دغل ایستادن  
به پای فرومایه مردم خمیدن  
بسا روزگاران که طی شد ز عمرم  
که با خون دل خنده بر لب نهادم  
دریغا که با سفلگی خو گرفتم  
ز بس سفلگان را به پای اوفتادم  
رییس است او کارمندویم من  
غلط رفت ! من بنده ی پست اویم  
که غیر از خطایش صوابی نبینم  
که غیر از رضایش رضایی نجویم

ندانم خطا ، باز ، از من چه سر زد  
که امروز بار دگر خشمگین شد  
ز جا جست ناگه خروشان و جوشان  
دو چشمش پر از خون رخس پر ز چین شد  
چنان ناسزا گفت کز خویش رفتم  
پریشان شدم زان همه هرزه گویی  
به نرمی نگاهی به هر سو فکندم  
گرینده از بیم آبرویی  
نهانی ز رحم و ز رقت نشانی  
به چشمان یاران همکار دیدم  
سراپای من شعله ی خشم و کین شد  
ز دل ناله یی آتشین برکشیدم  
لبم باز شد تا به فریاد گویم  
چه نازی که این منصب و پایه داری؟  
از آن در چنین پایه یی استواری  
که از پستی و سفلی مایه داری  
کدامین هنر داری از من فزونتر  
مگردزدی و ژاژخایی و پستی؟  
ترا گر نبود این هنرها که گفتم  
نبودی در این پایه کامروز هستی  
ولی زان همه گفته ها برنیامد  
ز لبهای خشکم مگر دود آهی  
که دانسته بودم که نان خواهد از من  
زن خسته ی ، کودک بی گناهی  
چو دل بسته بودم بدین زندگانی  
ز آزادی و بی نیازی گسستم  
فرومایگی بین که طبع غنی را  
به پای فرومایه مردم شکستم  
کنون بهرت آورده ام نان چه نانی  
ز خواری و از بندگی حاصل من  
خورش گر ندارد مکن ناسپاسی  
که آغشته ، ای زن ! به خون دل من

## خون بها

مرکبی از توانگری مغرور  
آفتی شد به جان طفلی خرد  
طفل در زیر چرخ سنگینش  
جان به جان آفرین خویش سپرد  
پدر و مادر فقیرش را  
خلق از این ماجرا خبر دادند  
آن دو بدبخت روزگار سیاه  
شیون و آهو ناله سر دادند  
مادر از جانگدازی آن داغ  
بر سر نعش طفل رفت از هوش  
خشک شد اشک دیدگان پدر  
خیره در طفل ماند ، لال و خموش  
وان توانگر پیام داد چنین  
که : به در شما دوا بخشم  
غرق خون شد اگر چه طفل شما  
غم چه دارید ؟ خون بها بخشم  
نای از این سفلگان که اندیشند  
زر به هر درد بی دواست ، دوا  
زر به همراه داغ می بخشند  
داغ را زر ، دوا کجاست ، کجا ؟  
بار اول ، جواب آن پیغام  
بود پیدا که غیر عصیان نیست  
لیک معلوم شد ضعیفان را  
پنجه با زورمند ، آسان نیست  
عاقبت خون بها قبول افتاد  
زانکه جز آن چه رفت ، چاره نبود  
که به رد عطیه و انعام  
طفل را هستی ی دوباره نبود  
روزی آن داغدیده مادر را  
دوستی بی خبر ز یار و دیار  
فارغ از ماجرای محنت دوست  
آمد از بهر پرسش و دیدار  
نگهی خیره ، هر طرف ، افکند  
خانه را با گذشته کرد قیاس

با گلیمی اتاق زینت داشت  
روی در بود پرده یی کرباس  
در زوایای فقر ، این ثروت  
سخت در چشم زن بعید آمد  
نگهش زیرکانه می پرسید  
کاین تجمل چسان پدید آمد ؟  
مادر داغدیده گفتی خواند  
که چه پرسش به دیدگان زن است  
کرد دیوانه وار ناله و گفت  
وای ! این خون بهای طفل من است

## فرشته ی آزادی

سال ها پیش از این ، فرشته ی من  
بند بر دست و مهر بر لب داشت  
در نگاه غمین دردآمیز  
گله ها از سیاهی شب داشت  
سال ها پیش از این ، فرشته ی من  
بود نالان میان پنجه ی دیو  
پیکرش نیلگون ز داغ و درفش  
چهره اش خسته از شکنجه ی دیو  
دیو ، بی رحم و خشمگین ، او را  
نیزه در سینه و گلو کرده  
مشتی از خون او به لب برده  
پوزه ی خود در آن فرو کرده  
زوزه از سرخوشی برآورده  
که درین خون ، چه نشئه ی مستی ست  
وه ، که این خون گرم و سرخ ، مرا  
راحت جان و مایه ی هستی ست  
زان ستم های سخت طاقت سوز  
خون آزادگان به جوش آمد

ملتی کینه جوی و خشم آلود  
تیغ بگرفت و در خروش آمد  
مردمی ، بند صبر بگسسته  
صف کشیدند پیش دشمن خویش  
تا سر اهرمن به خک افتد  
ای بسا سر جدا شد از تن خویش  
نوجوان جان سپرد و مادر او  
جامه ی صبر خویش چک نکرد  
پدرش اشک غم ز دیده نریخت  
بر سر از درد و رنج خک نکرد  
همسرش چهره را به پنجه نخست  
ناشکیبا نشد ز دوری ی دوست  
زانکه دانسته بود کاین همه رنج  
پی آزادی فرشته ی اوست  
اینک اینجا فتاده لاشه ی دیو  
ناله از فرط ضعف بر نکشد  
لیک زنهار ! ای جوانمردان  
که دگر دیو تازه سر نکشد

## گمشده

به زبنده و نازنین کودکی  
پلیدان نکس نظر دوختند  
ربودند او را به افسون و رنگ  
به نکس تر از خویش بفروختند  
پدر رنج برد و به هر سوی گشت  
ز گمگشته اما نشانی ندید  
ببارید مادر بسی خون ز چشم  
بسی جامه از تاب دوری درید  
بر این داستان روزگاری گذشت



پژوهیدن و جستن از یاد رفت  
که خویشان گمگشته پنداشتند  
که آن نوگل تازه بر باد رفت  
در آن ناامیدی در آمد کسی  
که دارم ز گمگشته کودک نشان  
بتابید از این مژده از نو فروغ  
به غمخانه ی تیره ی خامشان  
پدر ، شادمان ، همره رهنما  
شتابان به دیدار کودک دوید  
به بیغوله یی دید فرزند را  
چه دیدن ! که ای کاش هرگز ندید  
پسر ، لیک چون دختران ، دلفریب  
دو رخ پرز گلگونه ، چون دلبران  
دو لب بوسه جوی و ز نخ بوسه بخش  
دو گیسو فروهشته چون دختران  
پسر را نگه بر پدر اوفتاد  
در آن تیره روزی پدر را شناخت  
برافروخت رخسارش از تاب شرم  
ولی آشنایی هویدا نساخت  
پدر را مگر خوار و ننگین نخواست  
که بر خورد او با پدر سرد بود  
نگاهش ، ولی داستان ها سرود  
که جانسوز ، از نغمه ی درد بود  
مرا تا برقصم بر نکسان  
به مشمت و به سیلی فرو کوفتند  
مرا ، تا بخوانم به بزم خسان  
به دشنام و تندی برآشوفتند  
به خون دلم ، بر رخ زدند  
که سوی فرومایگان رو کنم  
مرا خار کردند بستر ، مگر  
به همبستری با خسان خو کنم  
پدر خواند افسانه ی درد را  
ز چشمان افسانه پرداز او  
دلش خون شد از رنج آن داستان  
که انجام او بود ، آغاز او  
به او مهر او گفت : چهرش ببوس  
از این دام ننگین ، رهاییش ده  
دگر باره بیگانه اش کن ز بند  
به آزادگی آشناییش ده  
به او خشم او گفت : خونش بریز

که این مایه ی زردی ی روی توست  
گواهدت به پستی بر دشمنان  
همین کودک روسبی خوی توست  
پدر خسته جان ، شرمگین ، دردمند  
نه یارای مهر و نه پروای خشم  
نبینند تا اشک اندوه او  
بتابید روی و بگرداند چشم  
پسر را همان گونه بر جا نهاد  
وز آنجا غمش را به همراه برد  
به آن رهنما گفت : فرزند من  
نه این است ... او دیرگاهی ست ... مرد

## بستر بیماری

همراز من ! ز ناله ی خود هر چند  
چشم تو را نخفته نمی خواهم  
یک امشبم ببخش که یک امشب  
نالیدن نهفته نمی خواهم  
بر مرغ شب ز ناله ی جانسوزم  
امشب طریق ناله بیاموزم  
تب ، ای تب ! از چه شعله کشی در من ؟  
آتش به خرمنم ز چه اندازی؟  
شب ، ای شب ! از سیاهی تو آوخ  
من رنگ بزم و تو نمی بازی  
مردم ز درد ، رنجه مرا بس کن  
بس کن دگر ، شکنجه مرا بس کن  
عمری به سر رسید ، سراسر رنج

حاصل ز عمر رفته چه دارم ؟ هیچ  
امشب اگر دو دیده فرو بندم  
از بهر کودکان چه گذارم ، هیچ  
این شوخ چشم دختر گل پیکر  
فردا که را خطاب کند مادر ؟  
راز درون تیره ی من داند  
این سایه یی که بر رخ دیوار است  
این سایه ی من است و به خود پیچد  
او هم ، چو من ، دریغ که بیما است  
آن پنجه های خشک ، چه وحشت زاست  
وان گیسوی پریش ، چه نازیباست  
پاشدیه ام به خک و ، نمی دانم  
شیرین شراب جام چه کس بودم  
بس آرزو که در دل من پژمرد  
آهنگ ناتمام چه کس بودم ؟  
در عالمی ز نغمه ی پر دردم  
آشوب دردخیز به پا کردم  
حسرت نمی برم که چرا جانم  
سرمست از شراب نگاهی نیست  
یا از چه روی ، این دل غمگین را  
الفت به دیدگان سیاهی نیست  
شد خک ، این شرار و به دل افسرد  
وان خک را نسیم به یغما برد  
زین رنج می برم که چرا چون من  
محکگوم این نظام فراوان است  
بندی که من به گردن خود دارم  
دیگر سرش به گردن ایشان است  
آری ! به بند بسته بسی هستیم  
از دام غم نرسته بسی هستیم  
همبندی های خسته و رنجورم  
پوسیدنی است بند شما ، دانم  
فردا گل امید بروید باز  
در قلب دردمند شما ، دانم  
گیرم درخت رنگ خزان گیرد  
تا ریشه هست ، ساقه نمی میرد

## زن در زندان طلا

مرا زین چهره ی خندان مینید  
که دل در سینه ام دریای خون است  
به کس این چشم پر نازم نگوید  
که حال این دل غمدیده چون است  
اگر هر شب میان بزم خوبان  
به سان مه میان اخترانم  
به گاه جلو و پکوبی و ناز  
اگر رشک آفرین دیگرانم  
اگر زیبایی و خوشبویی و لطف  
چو دست من ، گل مریم ندارد  
اگر این ناخن رنگین و زیبا  
ز مرجان دلفریبی کم ندارد  
اگر این سینه ی مرمر تراشم  
به گوهرهای خود قیمت فزوده  
اگر این پیکر سیمین پر موج  
به روی پرنیان بستر ، غنوده  
اگر بالای زیبای بلندم  
به بالا پوش خز ، بس دلفریب است  
میان سینه ی تنگم ، دلی هست  
که از هر گونه شادی بی نصیب است  
مرا عار اید از کاخی کهدر آن  
نه آزادی نه استقلال دارم  
مرا این عیش ، از اندوه خلق است  
ولی آوخ زبانی لال دارم  
نه تنها مرکب و کاخ توانگر  
میان دیگران ممتاز باید  
زن اشراف هم ملک است و این ملک  
ظریف و دلکش و طناز باید  
مرا خواهد اگر همبستر من  
دمادم با تجمل آشناتر  
مپندار ای زن عامی مپندار  
مرا از مرکب او پر بهاتر

چه حاصل زین همه سرهای حرمت  
که پیش پای کبر من گذارند ؟  
که او فردا گرم از خود براند  
مرا پاس پیشیزی هم ندارند  
لبیم را بسته اند اندیشه ام نیست  
که زرین قفل او یا آهنین است  
نگوید مرغک افتاده در دام  
که بند پای من ، ابریشمین است  
مرا حسرت به بخت آن زن آید  
که مردی رنجبر همیستر اوست  
چنین زن ، زر خرید شوی خود نیست  
که همکار و شریک و همسر اوست  
تو ، ای زن ای زن جوینده ی راه  
چراغی هم به راه من فراگیر  
نیم بیگانه ، من هم دردمندم  
دمی هم دست لرزان مرا گیر

## ای زن

ای زن ، چه دلفریب و چه زیبایی  
گویی گل شکفته ی دنیایی  
گل گفتمت ، ز گفته خجل ماندم  
گل را کجاست چون تو دلارایی ؟  
گل چون تو کی ، به لطف ، سخن گوید ؟  
تنها تویی که نوگل گویایی

گر نوبهار ، غنچه و گل زاید  
ای زن ، تو نوبهار همی زایی  
چون روی نغز طفل تو ، ایا کس  
کی دیده نو بهار تماشایی؟  
ای مادر خجسته ی فرخ بی  
در جمع کودکان به چه مانایی؟  
آن ماه سیمگون دل افروزی  
کاندر میان عقد ثریایی  
آن شمع شعله بر سر خود سوزی  
بزمی به نور خویش بیارایی  
از جسم و جان و راحت خود کاهی  
تا بر کسان نشاط بیفزایی  
تا جان کودکان تو آساید  
خود لحظه یی ز رنج نیاسایی  
گفتم ز لطف و مرحمت اما  
آراسته به لطف نه تنهایی  
در عین مهر ، مظهر پیکاری  
شمشیری و نهفته به دیبایی  
از خصم کینه توز ، نیندیشی  
و ز تیغ سینه سوز ، نپروایی  
از کینه و ستیزه ی پی گیرت  
دشمن ، شکسته جام شکیبایی  
بر دوستان خود ، سر و جان بخشی  
بر دشمنان ، گناه نبخشایی  
چون چنگ نغمه ساز ، فرو خواندی  
در گوش مرد ، نغمه ی همتایی  
گفتی که : جفت و یار تو ام ، اما  
نی بهر عاشقی و نه شیدایی  
ما هر دو ایم رهرو یک مقصد  
بگذر ز خود پرستی و خودرایی  
دستم بگیر ، از سر همراهی  
جورم بکش ، به خاطر همپایی  
زینت فرای مجمع تو ، امروز  
هر سو ، زنی است شهره به دانایی  
دارد طبیب راد خردمندت  
تقوای مرمی ، دم عیسانی  
چونان سخن سرای هنرمندت  
طوطی ندیده کس به شکرخایی  
استاد تو ، به دانتش همچون آب  
ره جسته در ضمایر خارایی

بشکسته اند نغمه سرایانت  
بازار بلبان ز خوش آوایی  
امروز ، سر بلندی و از امروز  
صد ره فزون به موسم فردایی  
این سان که در جبین تو می بینم  
کرسی نشین خانه ی شورایی  
بر سرنوشت خویش خداوندی  
در کار خویش ، آگه و دانایی  
ای زن ! به اتفاق ، کنون می کوش  
کز تنگنای جهل برون آیی  
بند نفاق پای تو می بندد  
این بند رابکوش که بگشایی  
ننگ است در صف تو جدایی ، هان  
نام نکو ، به ننگ ، نیالایی  
تا خود ز خواهشم چه بیندیشی  
تا خود به پاسخم چه بفرمایی

## من با توام

من با تو ام ای رفیق ! با تو  
همراه تو پیش می نهم گام  
در شادی تو شریک هستم  
بر جام می تو می زخم جام  
من با تو ام ای رفیق ! با تو  
دیری ست که با تو عهد بستم  
همگام تو ام ، بکش به راهم  
همپای تو ام ، بگیر دستم

پیوند گذشته های پر رنج  
اینسان به توام نموده نزدیک  
هم بند تو بوده ام زمانی  
در یک قفس سیاه و تاریک  
رنجی که تو برده ای ز غولان  
بر چهر من است نقش بسته  
زخمی که تو خورده ای ز دیوان  
بنگر که به قلب من نشسته  
تو یک نفری ... نه ! بیشماری  
هر سو که نظر کنم ، تو هستی  
یک جمع به هم گرفته پیوند  
یک جبهه ی سخت بی شکستی  
زردی ؟ نه ! سفید ؟ نه ! سیه ، نه  
بالتری از نژاد و از رنگ  
تو هر کسی و ز هر کجایی  
من با تو ، تو با منی هماهنگ



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)